



جلسه ششم: سفر اول (۱)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ

وَالصَّلَاةُ عَلَى خَيْرِ اللَّهِ الْمُنتَجِبِينَ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ الطَّاهِرِينَ

وَاللَّعْنَةُ عَلَى أَعْدَائِهِمْ أَجْمَعِينَ

تقسيم مراحل حركة تكاملية انسان به

چهار سفر

الأسفار الأربعة

واعلم أنّ للسّلاك من العرفاء والأولياء أسفاراً أربعة:

أحدها السّفْرُ من الخلق إلى الحقّ؛

وثانيها السّفْرُ بالحقّ في الحقّ؛

والسّفْرُ الثالث يُقابل الأوّل، لأنّه من الحقّ إلى الخلق بالحقّ؛

والرابع يُقابل الثاني من وجه، لأنّه بالحقّ في الخلق.

فرتبت كتابي هذا طبق حركاتهم في الأنوار والآثار على أربعة أسفار، وسمّيته بالحكمة

المتعالية في الأسفار العقلية. فهذا أنا أفيض في المقصود مستعيناً بالحقّ المعبود الصمد

الموجود.

السّفْرُ الأوّل: وهو الذي من الخلق إلى الحقّ في النظر إلى طبيعة الوجود وعوارضه الذاتية.

وفيه مسالك.^١

^١ الحكمة المتعالية، ج ١، ص ١٣ - ٢٠.

بزرگان و اولیا چهار مرحله برای حرکت

تکاملی انسان تصور کرده و به تصویر درآورده‌اند:^۱

نزول تمام موجودات از حاق ذات وجود

بسیط

مرحله اول:

از باب اینکه به واسطه قوس نزول انسان

می‌خواهد از آن حقیقت وجود - که حقیقت منبسط و

بسیط و بلا رسم و لا اثر و لا تعین و لا تقید است - در

تعینی ظهور پیدا کند، اسم این حرکت او را «قوس

نزول» می‌گذارند. ما به هر چیزی که نگاه کنیم، نه تنها

به انسان، بلکه اگر ما به هر کدام از موجودات توجه

کنیم، يك قوس نزول در همه آنها می‌بینیم. البته آقایان

می‌فرمایند: «این مسئله درباره انسان و طبیعت نوعی

انسان است.»^۲ ولی ما می‌توانیم این را به همه

موجودات گسترش و توسعه بدهیم. هر موجودی که

^۱ جهت اطلاع بیشتر رجوع شود به معاد شناسی، ج ۸، ص ۶۳؛ رساله سیر و سلوک بحرالعلوم، ص ۱۴۳، تعلیقه؛ مطلع انوار، ج ۵، ص ۲۱۷ - ۲۲۲.

^۲ جهت اطلاع بیشتر رجوع شود به تمهید القواعد، ابن‌ترکه، ص ۱۸۰ - ۱۸۵.

قابل اشاره باشد، چه اشارهٔ حسیه و چه عقلیه، از نقطه نظر تعین و تقید و صورتی که پیدا کرده است، از حاق ذات وجود بسیط - که همان وجود حقیقه الحقایق است - صورت پذیرفته و صورت گرفته و قابل اشارهٔ حسیه شده است. اگر آن موجود در کائنات، یعنی در عالم کون و فساد و عالم ماده باشد، ما اسم این حرکت و چرخش آن را قوس نزول می گذاریم.

تبیین جایگاه مقام هوهویت در قبال سایر

مراتب

اما در مقام هوهویت و در آنجایی که لاحدی و لارسمی است، دیگر نه تعینی معنا دارد و نه تقیدی، و آنجا اصلاً قابل اشاره یا قابل برای مرتبه شمردن نیست و ما نمی توانیم در قبال سایر مراتب، اسم مرتبه ای روی آن بگذاریم. فرض کنید که عدد دو، مرتبه ای مافوق عدد یک است و عدد هشت، مرتبه ای مافوق عدد هفت است و مرتبهٔ طبقهٔ دوم، مرتبه ای مافوق طبقهٔ یک است، و هَلُم جَرَّاءً. اما من باب مثال آیا می توانیم بگوییم که آن مصالحی که در این ساختمان به کار رفته است،

نفس آن مصالح، مرتبه‌ای بالاتر از يك مرتبه است؟
نه خیر، آن مصالح قابل برای دارای مرتبه بودن نیست؛
چون آن مصالح را هم طبقه اول دارد و هم طبقه دوم.

بله، خود مصالح فی حدّ نفسه، به واسطه

روی هم قرار گرفتن، يك رتبه‌اش بالاتر از رتبه بعد

است. اما وقتی به خود مصالح نگاه می‌کنیم، می‌بینیم

از این مصالح است که طبقه يك، طبقه دو، طبقه سه

و طبقه چهار به وجود می‌آیند؛ پس ما دیگر نمی‌توانیم

اسم طبقه را روی خود مصالح بگذاریم، بلکه طبقه را

به نفس طبقه و به رتبه آن طبقه اطلاق می‌کنیم.

حقیقت وجود عبارت است از حقیقة الحقایق

و وجود بسیط، و حقیقتی است که ساری و جاری

در همه تعینات است و حقیقت همه تعینات را

تشکیل می‌دهد، پس دیگر قابل اشاره نیست، نه

اشاره حسیه و نه اشاره عقلیه؛ چون همین که شما

بخواهید اشاره کنید که این وجود است، خود شما با

ظرف ذهنتان و نفستان و بدنتان داخل در این حقیقت

قرار گرفته‌اید، پس دیگر به چه می‌خواهید اشاره

کنید؟!

انسان وقتی می‌تواند اشاره کند که یک شیء را خارج از وجود خود در نظر بیاورد و به واسطه اشاره، آن را از خود متمایز کند؛ مثل اشاره به این کتاب، این دفتر، این قلم، این فرش و این دیوار. اما دیگر انسان نمی‌تواند به خودش اشاره کند و ممکن نیست که خودش در ظرف وجود ذهنی خودش به خودش اشاره کند. به چه کسی می‌خواهد اشاره کند؟! اشاره‌کننده کیست و مشارئیه کیست یا چیست؟! همه اینها یک امر واحد است. بنابراین ما در اشاره همیشه نیاز به تمایز داریم و باید تمایز و تغایری فی‌البین باشد.

وقتی ما از حاقّ وجود و از آن حقیقت وجود بحث می‌کنیم دیگر شیئی خارج از این حیطة باقی نمی‌ماند تا تغایر و تمایزی بین این دو به وجود بیاید و محقق بشود. آن حاق و حقیقت وجود، همان مقام هوهویت است؛ یعنی مقامی است که ضمیر در اینجا فقط یک اشاره اجمالیه به آن مقام دارد، نه اشاره رتبی و اشاره واقعی.

خود اسم «هو» که در اینجا به کار می‌بریم،

استعاره و مجاز است. اصلاً «هو» یعنی چه؟ چون اسمی برای تمایز این مرتبه از مراتب پیدا نکرده‌اند، لذا بالاجمال لفظ «هو» را استعاره کرده‌اند تا يك حکایت اجمالی نسبت به آن مرحله داشته باشیم. یعنی مرحلهٔ عماء و مرحلهٔ فناء و مرحلهٔ لا اسم و لا رسم له و مرحلهٔ عدم تعین و مرحلهٔ بسیط الحقیقه و مرحلهٔ اصل و وحدت و حقیقت وجود، اشاره به همان حاقّ حقیقت وجود است که به وسیلهٔ «هو» به آن اشاره شده است.

محبی الدین در آن صلواتش بر پیغمبر اکرم و

ائمہ علیہم السّلام اشاره به این مرحله دارد:

اللّٰهُمَّ أَفْضَ صَلَٰةٍ صَلَوَاتِكَ وَ سَلَامَةٍ تَسْلِيْمَاتِكَ عَلَىٰ أَوَّلِ التَّعِيْنَاتِ الْمُفَاضِيَةِ مِنَ الْعَمَاءِ الرَّبَّانِيّ
و آخِرِ التَّنَزَّلَاتِ الْمُضَافَةِ إِلَى النَّوْعِ الْإِنْسَانِيّ! ^۱

می‌گوید: «اولین تنزلی که از مقام عماء

است.» مقام عماء یعنی مقام ظلمت هوهویت و مقام

^۱ مجموعه رسائل ابن عربی، توجهات الحروف، ج ۱، ص ۶۵۴؛ صلوات کبیره، ابن عربی، نسخهٔ خطی، ص ۱۶۱. امام شناسی، ج ۱۷، ص ۲۴۱: «بار پروردگارا، به‌طور سرشار بریز صلوات و تحیات و دروهای متصلهٔ خودت را، و پاک‌ترین و خالص‌ترین سلام‌ها و اکرام‌های خودت را بر اولین تعیناتی که از مقام عماء ربّانی (خفاء و پنهانی صرف و اندماج محض) به‌طور سرشار فرو ریخته است، و بر آخرین مراتب تنزل و پستی ماهوی که به‌سوی نوع انسانی انتساب پیدا کرده است.»

عدم ابراز حقیقت وجود در تعین.

شرایط لازم جهت معرفت حقیقت توحید

کسی که کور است جایی را نمی‌بیند و هیچ حقیقتی برای او قابل شناخت نیست، مثلاً بین دیوار و غیر دیوار فرقی نمی‌گذارد، یا بین چاه و راه فرقی نمی‌گذارد؛ چون کور است و درب معرفت اشیاء به روی آدم کور و اعمی بسته است. لذا برای اینکه حقایق اشیاء، تعین خودشان را به ما بنمایانند، هم به بصر نیاز داریم و هم به روشنایی. مولانا قضیه‌ای در اینجا دارد و می‌فرماید:

فیلی از هندوستان آوردند و مردم را هم خبر کردند که بیایند فیل را تماشا کنند. تاریک بود و هر که آمد، فیل را در تاریکی دید. یکی به خرطومش دست زد و گفت: «فیل یک شیء درازی است و این خصوصیات را دارد!»

یکی به پایش دست زد و گفت: «فیل شیئی مثل ستون است!» یکی به گوشش دست زد و گفت: «فیل یک شیء پهنی مثل طبق است!» یکی دمش را گرفت و خلاصه هر کسی دست به یک جای آن زد.

هر کسی از ظنّ خود شد یار من *** از

درون من نجست اسرار من^۱

خلاصه، این فیل بیچاره هزار تکه شده بود و هر کسی می گفت که یک طور است! چون اینها در تاریکی دیده بودند.^۲

معرفت ما هم همین طور است؛ یعنی هریک از ما از دید معرفت خودش به خدا نگاه می کند و می گوید که خدا این طور است! خدا با همه هست، ولی او رفیق است و به حرف های ما کاری ندارد که ما به او چه می بندیم! او می گوید: شما هرچه می خواهی بگو؛ اما من بالاتر از این حرف ها هستم! هر جا هم می خواهی برو؛ اما من بالاتر از این حرف ها هستم! بالأخره یا با زبان خوش یا با غیر زبان خوش، به تو می فهمانیم که ما که هستیم! بالأخره به نحوی می فهمیم.

مولانا در شعر دیگری می گوید:

تو علی را به تاری دیده ای *** زین سبب غیری

بر او بگزیده ای^۳

^۱ مثنوی معنوی (آذر یزدی)، دفتر اول، ص ۵.

^۲ همان، دفتر سوم، ص ۳۹۷.

^۳ منسوب به مولانا، رحمة الله علیه.

*** می گویند که مولانا سنی است؛ ولی نگاه
نمی کنند که اشعارش چه می گوید! «تو علی را به
تاری دیده ای» یعنی اگر تو حقیقت علی را می دیدی
دیگر دنبال ابوبکر نمی رفتی؛ اما چون علی را در
تاریکی دیده ای، زین سبب، غیری برای علی
بگزیده ای. غیر علی کیست؟ ابوبکر است! همه ما
علی را به تاری می بینیم، چون چشم نداریم تا ببینیم
که آن مقام، به چه کیفیتی است.

برای ظهور تعینات، هم به روشنایی نیاز است
و هم به بصر. اگر ما چشم داشته باشیم ولی همه جا
تاریک باشد فایده ای ندارد؛ و اگر همه جا روشن
باشد ولی ما چشم نداشته باشیم هم فایده ای ندارد!
هر دو جهت در بروز و ظهور تعین باید روشن
باشند.

در مسئله اول که مسئله توحید است، توحید
خودش را در همه جا نشان داده است، ولی ما کور
هستیم! البته اگر خودش را نشان نمی داد ولی ما
چشم داشتیم، مسئله دیگری بود.

یار بی پرده از در و دیوار *** در تجلی است یا

أولى الأبصار^۱

خلاصه، هر کجا می‌نگرم عکس رخس
جلوه‌گر است و در هر جا دارد نگاه می‌کند. صحبت
در این است که آن شرط اول که روشنایی و تجلی او
است، همه‌جا هست! مرحوم حاجی سبزواری
می‌فرماید:

موسئى نیست که دعوى «أنا الحق» شنود شنود ***

ورنه این زمزمه اندر شجری نیست که نیست^۲

اشعارش خیلی پرمعنا و جاندار است و آدم

خوشش می‌آید! گفت: «أرنی!» اما موسئى نیست!

می‌گوید: يك موسى پیدا بکن آن وقت این «أنا الحق» را

از همه می‌شنود!

البته حضرت موسی که حقیقت أنا الحق برای

او تجلی شده بود، فقط از آن درخت شنید و نفس او

در آن موقع با این وجهه خاص پروردگار مرتبط شده

بود و خدا می‌خواست که این حقیقت از آن درخت

برای او جلوه پیدا بکند؛ اما اگر همین حضرت موسی

^۱ دیوان هاتف اصفهانی، ترجیع‌بند، ص ۵۱.

^۲ دیوان حکیم سبزواری (اسرار)، ص ۷۱.

رشد پیدا می کرد أنا الحق را از همان نعلینی هم که
 پایش کرده بود می شنید! ولی او هنوز رشد پیدا
 نکرده بود و پایین بود و کار داشت. او باید خیلی بالا
 بیاید. اگر بیشتر توسعه پیدا می کرد، از زمین و زمان
 و از همه می شنید که دارند أنا الحق می گویند، یعنی
 آن جنبه وجه الخلقی آنها به کنار می رفت و جنبه
 وجه الربی باقی می ماند، و حقیقت وجه الربی هم
 چون فقط یک حقیقت واحد است، پس همه
 أنا الحق می گویند! اینجا است که حسین حلاج هم
 که بر سر دار رفت، أنا الحق می گوید، بایزید بسطامی
 هم أنا الحق می گوید، درخت هم أنا الحق می گوید،
 تمام برگ های درختان همه أنا الحق می گویند، و
 همه راست می گویند!

عدم تقابل وحدت حقیقت توحید با سایر

تجلیات

عجیب اینجا است که این أنا الحق در قبال آن
 یکی نیست، و با اینکه انسان صور را متعدد می بیند،
 ولی أنا الحق را واحد می بیند؛ یعنی این تعدد صور،
 موجب تعدد ذی الصوره نشده است. صور متعدد
 است، ولی ذی الصوره واحد است؛ مقدمه متعدد شده

است، ولی ذی‌المقدمه در اینجا واحد است. نکته مهم این است و اینجا است که دیگر توحید محض است و انسان به حقیقت توحید می‌رسد.

اینجا مثل مسئله آینه‌های متعددی است که یک نور در آنها جلوه کرده است، و هر آینه دارد می‌گوید: «من آن خورشید را نشان می‌دهم!» و راست هم می‌گوید، چون دارد نشان می‌دهد. همه دارند می‌گویند و دروغ هم نمی‌گویند. البته فرق آینه با ما این است که آینه بیچاره خودش اقرار می‌کند که من فقط آینه‌ام؛ ولی ما در این بین می‌گوییم: ما اصلاً خود خورشیدیم! بین ما و نابه‌کار و بین آن آینه بیچاره فرق این است: آن می‌گوید که من فقط آلت و واسطه هستم و خودم هیچ چیزی نیستم؛ ولی ما می‌گوییم که این خورشیدی که در ما طلوع کرده است واقعاً طلوع کرده است! یا این علمی که ما الآن داریم واقعاً داریم! این استعدادی که داریم واقعاً داریم! این حافظه‌ای که داریم واقعاً داریم. ما مرتکبات ذهنی، قوه، قدرت، شجاعت، جرئت، جربزه و... داریم؛ گرچه کم و زیاد هست، ولی

بالآخره همه را داریم و نمی‌توانیم بگوییم نداریم!
ولی صحبت در این است که ما اینها را مستقل
می‌دانیم. اگر فقط و فقط یک ذره عقل داشته باشیم،
می‌فهمیم که ما فقط آینه و مرآت هستیم و اگر علمی
داریم او عنایت کرده است. دلیلش این است که او
فردا از ما می‌گیرد. وقتی گرفت حالا دوباره آن را پیدا
کن! مگر پیدا می‌شود؟! ابداً! آنقدر اظهار عجز و
نیاز و... می‌خواهد!

لزوم توجه غیر استقلالی و آینه‌گونه به

خود و داشته‌های خود

مرحوم آقای انصاری از شخصی نقل

می‌کردند و می‌فرمودند:

شخصی در مسجد مروی طهران یا در یکی از
مدارس متعددی که طهران داشت، درس می‌داد.
یک روز که سر درس نشسته بود و لمعه درس
می‌داد، به شهید ثانی اعتراض می‌کند که ایشان
اینجا را نفهمیده است! این حرف‌ها چیست؟!
مسئله همین است که ما می‌گوییم! خلاصه
ظاهراً اهانتی هم به مرحوم شهید می‌کند.

اگر انسان می‌خواهد کلام بزرگان را رد کند

نباید اهانت کند، بلکه مثلاً باید بگوید: به نظر ما

می‌رسد که این مطلب این‌طور است. چون اینها بزرگان‌اند، اینها مقدس‌اند، نفس آنها مقدس است و موقعیت آنها مقدس است.

بزرگش نخوانند اهل خرد *** که نام بزرگان به

زشتی برد^۱

مرحوم آقای انصاری می‌فرمودند:

درویشی کنار آن مجلس نشسته بود، این درویش نگاهی به او می‌کند و بلند می‌شود و می‌رود. ایشان درس را تمام می‌کند. شب که خانه می‌آید و مشغول مطالعه می‌شود می‌بیند که هیچ چیزی نمی‌فهمد! عجب، چرا این‌طور است؟! کتاب را باز می‌کند، اصلاً چیزی نمی‌فهمد و اصلاً نمی‌تواند عبارت را بخواند! مثل بچه‌های پنج‌شش‌ساله که اصلاً چیزی نمی‌فهمند و فقط خطوطی که جلوی چشمشان هست می‌بینند، همین‌طور فقط نگاه می‌کند! آب به صورتش می‌زند، ولی می‌بیند هنوز نمی‌فهمد! خدایا، چرا این‌طوری است؟! زنش را صدا می‌کند که ما نفهمیدیم، تو بیا ببینیم آیا می‌فهمی؟ خلاصه، زنش می‌آید و می‌خواند، زنش چیزهایی

^۱ گلستان سعدی (ایزدپرست)، باب اول، مثل ۴۴، ص ۶۶.

می خواند، ولی خودش می بیند اصلاً نمی فهمد که شهید چه می گوید و حرف هایش چیست. خلاصه خیلی عجیب بود! حال اضطراب داشت، ولی بالأخره خوابش می برد. صبح بلند می شود و به درس می رود. کتاب را باز کند و هرچه به کتاب نگاه می کند می بیند که هیچ چیزی متوجه نمی شود! فقط مثل یک بچه، می بیند که خطوطی هست، همین! می گوید: «خدایا، چرا این طور شدم؟!» بعد یک طور برای شاگردها سمبل می کند و می گوید: «من امروز قدری ناراحتی و کسالت مزاج دارم و فعلاً امروز درس تعطیل باشد!» اگر بگوید نمی فهمم، آن وقت آبرویش می رود! بلند می شود و بیرون می رود.

آن موقع طهران محدود بود و کمی بیرون از طهران، بیابان بود. از طهران کمی بیرون رفت، ولی همین طور عصبانی و ناراحت بود. به نهر آبی می رسد، آنجا می نشیند، یک دفعه می بیند که آن درویشی که دیروز آنجا بود، اینجا نشسته است. درویش می گوید: «اهانت به بزرگان جایز نیست! مقام شهید بالاتر از این است که تو و امثال تو بخواهید به او اهانت کنید! برو و دیگر از این کارها نکن!» خلاصه درویش می رود و او یک دفعه می بیند که دوباره همه چیز معلوم شد و

هرچه در ذهنش بود برگشت.^۱

خلاصه، قضیه این است که چه کسی می‌گوید که ما علم داریم؟! ابدأً، آن‌چنان از ما می‌گیرند به طوری که دیگر نمی‌توانیم هیچ چیزی را تشخیص بدهیم! جدی عرض می‌کنم، این واقعیت محض است و هیچ شکی در این نیست. به خدای لا شریک له، حتی اگر در وجود خودمان شک باشد، ولی من معتقدم که در این قضیه هیچ شکی نیست که در همهٔ علومی که داریم، ما فقط مرآت و آینه هستیم! اگر شما به اندازهٔ سر سوزنی در این مسئله خلاف دیدید، روز قیامت جلوی مرا بگیرید و بگویید: سید، به ما دروغ گفتی! این چنین محکم حرف می‌زنم!

انسان بعد از مرگ توجه پیدا می‌کند:

﴿فَبَصَرُكَ الْيَوْمَ حَدِيدٌ﴾^۲ یعنی در آنجا خواهد دید که علم او مرآت خداست. البته نه تنها علم، بلکه خصوصیات دیگر هم همین طور است، حتی حیات

^۱ رجوع شود به سالک آگاه، ج ۱، ص ۳۵.

^۲ سوره ق (۵۰) آیه ۲۲.

هم همین‌طور است. حیات لازمهٔ او است، چطور ممکن است یک شخص حیات داشته باشد ولی در عین حال مرگ برای او پیدا شود؟! ما مرگ را تبدل لباس و انتقال از یک نشئه به نشئه دیگر می‌دانیم، پس حیات در جای خودش باقی است، یعنی حیات باقی به بقاء نفس است یا نفس باقی به بقاء حیات است و هر دو لازم و ملزوم یکدیگر هستند و تعلق ذاتی به همدیگر دارند. انسان در هنگام مرگ متوجه می‌شود که تمام آنچه در این دنیا به خود نسبت می‌داد مربوط به مبدأ و واجب‌الوجوب است. یعنی در عین حالی که علم و حیات و قدرت و تمام این خصوصیات با خودش است، این معنا را می‌فهمد و برایش منکشف می‌شود که پوچ محض است و به‌اندازهٔ یک گاه هم ارزش ندارد، و این معنا برایش روشن می‌شود که **(لَمَنْ أَلْمَلِكُ الْيَوْمَ لِلَّهِ الْوَحْدِ الْقَهَّارِ)**،^۱ یعنی ملک و سلطنت اختصاص به ذات پروردگار دارد؛ هم سلطنت بر نفوس، هم سلطنت بر أعراض، هم سلطنت بر

^۱سوره غافر (۴۰) آیه ۱۶.

صفات، هم سلطنت بر کیفیات، هم سلطنت بر کمّیات، هم سلطنت بر عوارض، هم سلطنت بر ذوات. سلطه واقعی و ولایت واقعی در تمام این سلطنت‌ها مختص به ذات او است. این معنا در نشئه انتقال برای انسان روشن می‌شود که **(لَمَنْ الْمَلِكُ الْيَوْمَ لِلَّهِ الْوَحْدِ الْقَهَّارِ)**. البته این مسئله در همین دنیا هم برای هر کسی تا حدودی روشن می‌شود و قضایا مشخص می‌گردد.

من در کتاب خاطرات شاه خواندم که نقل

می‌کند:

شاه و خانواده و اطرفیانی که با آنها بودند و مجموعاً سفر می‌کردند، دیگر جایی پیدا نمی‌کردند و همین‌طور آنها را از این کشور به آن کشور، و از آن کشور به یک کشور دیگر پاس می‌دادند؛ چون آن کشورها از ایران و از عکس‌العمل ایران و وجهه جهانی‌شان می‌ترسیدند. خلاصه اینها خیلی مستأصل شده بودند.

در یکی از خاطراتش می‌گوید: «ما را حتی در شهر هم نمی‌بردند! یک بار ما را به یک پایگاه نظامی بردند و در آنجا کنار سلول دیوانه‌ها به ما

جا دادند و چند ساعت آنجا بودیم، تا اینکه از آنجا منتقل شدیم. اصلاً اگر چند ساعت دیگر می ماندیم همه ما دق می کردیم!»^۱ یعنی دیوانه‌ها جلوی اینها شکلک درمی آوردند و اینها را سر حال می آوردند!

نکات خوبی در آن کتاب آورده بود و این یکی

از آن نکات بود. در جای دیگری نقل می کند:

یک بار که شاه و خانواده‌اش در یک جزیره‌ای با هم بودند، او در اطاقی نشسته بود، یک دفعه پسرش رضا که ولی عهد بود، شروع کرد به شوخی کردن و گفت: «برو آقا، خدا هم جوک و شوخی است!» یک دفعه پدرش به او گفت: «با هر کسی می خواهی سر به سر بگذار، ولی با خدا سر به سر نگذار! دیدی که چه به روزگارمان آمد! می فهمی؟! نمی توان سر به سر خدا گذاشت!»^۲

خلاصه، اینها قدری معتقد شده بودند، یعنی

متوجه شده بودند که آن کبکبه و دبدبه و آن

بیا و بروهای کذایی و... همه به قدرت خدا است!

بنده خدا، بیا پایین! یک دفعه در یک شب و در یک

^۱ رجوع شود به آخرین سفر شاه، ص ۳۸۱.

^۲ رجوع شود به پس از سقوط، ص ۱۷۲.

ساعت، طومار آن کاخ‌ها و بالا و پایین‌های کزایی
و... برجیده شد و پنبه آنها زده شد! اینها همه قدرت
خدا است! خدا می‌خواهد نشان بدهد که همه
سلطنت‌ها و حکومت‌ها برای من است؛ امروز به
یکی می‌دهم و فردا به یکی دیگر می‌دهم.

چقدر واقعاً عارف راحت است و چقدر
نسبت به مسائل احساس راحتی می‌کند! چون
می‌بیند که حقیقت امر و حقیقت واقع فقط دست
یکی است و همه این اعتباریات و ترؤس‌ها و
شأنیات و حسّیات، اعتباری است.

اما بقیه، یکی کراواتش را تنظیم می‌کند، یکی
عمامه را درست می‌کند! یکی ریشش را قشنگ
سه تیغه می‌زند، یکی ریش خیلی شکیل و اطو کرده
می‌گذارد و چیزهایی هم به آن می‌مالد که خیلی
آن‌چنانی بشود! یکی کفش واکس کرده اطو کشیده
می‌پوشد، یکی نعلین زرد و براق آن‌چنانی می‌پوشد
که از یک کیلومتری چراغ می‌زند! یکی تأدیبی در
دستش می‌گیرد و یکی عصای خیلی عالی دستش
می‌گیرد! یکی لباسش به آن شکل است و یکی عبای

خاچیۀ اصل می اندازد که معروف و متداول بین آیات و آقایان است و آن قدر این عبا لطیف و عالی است که به قول نجفی ها، از سوراخ انگشتر رد می شود! اینها فرقی با هم نمی کنند و ماهیت همه اینها یکی است و هیچ تفاوتی ندارند:

[كُلُّ مَنْ فِي الْوَجُودِ يَطْلُبُ صَيْدًا] *** إِنَّمَا

الاختلافُ في الشَّبَكَاتِ^۱

اگر قرار بر این است که ما آنها را مسخره کنیم و بگوییم که این سلطنت ها از آن شخص دیگری است، آنها هم ما را مسخره می کنند و می گویند که این علم و ریاست و مرجعیت هم از آن شخص دیگری است و شما بیخود بر سر و کله همدیگر می زنید! واقعیت مسئله یکی است.

سفر اول: سلوک به مقام فناء فی الله

صحبت در این است: ما احتیاج به روشنایی داریم؛ ولی مقام هوهویت مقامی است که اصلاً هیچ

^۱ الله شناسی، ج ۲، ص ۱۵:

«تمام کسانی که در عالم وجود موجودیت دارند، دنبال صیدی می گردند. تنها تفاوت میان ایشان، *** در کیفیت دام هایی است که می گسترند و شبکاتی است که صیدشان را در آن گرفتار می کنند.»

تعینی و هیچ ظهور و بروزی و هیچ اسمی در آن مقام نیست، و مقامی است که باطنِ باطنِ باطنِ باطنِ همۀ اشیاء و حقیقت همۀ تعینات است. یعنی مقام هوهویت، مقامی جدای از بقیۀ مقامها و در کنار و در قبال بقیۀ مقامها و در مقابل و مضادّ با بقیۀ مقامها نیست؛ بلکه آن مقام عبارت است از وجود بسیط که بسیط الحقیقه کُلُّ الأشیاء است. اصلاً ظهوری در آن مقام نیست، پس دیگر چشمی هم در آن مقام نیست؛ یعنی در آنجا هم ظهور از بین رفته و هم بینایی از بین رفته است. آنجا مقام فنای محض است که در آنجا سالک اصلاً چشم ندارد تا چیزی را ببیند و چیزی نیست تا آن را ببیند. این مقام، مقام فناء است.

سالک قبل از اینکه بخواهد به سفر من الخلق إلى الحقّ برود، همه چیز بود ولی چشم نداشت؛ اما وقتی برمی گردد و از آن مقام بیرون می آید، همه چیز هست و چشم هم دارد. سفر سوم سفر من الحقّ إلى الخلق بالحقّ است. وقتی از این سفر برمی گردد، از حق برمی گردد و دوباره از مقام فناء تنازل پیدا می کند؛ یعنی دوباره

سیر نزولی دارد، البته نه مثل سیر اول، بلکه به نحوه دیگری می‌آید و توأم با صعود است، یعنی او با حق، هر دو باهم و به موازات هم می‌آیند و در اینجا دیگر همه چیز هست.

یار بی‌پرده از در و دیوار *** در تجلی است یا

اولی الأَبصار^۱

دیگر خدا به او چشم داده است و دارد این یار بی‌پرده را تماشا می‌کند. او باقی بعد الفناء و عارف کامل می‌شود.

چون در مقام هوهویت، فنای محض است، آن را مقام عماء می‌گویند و به عالم ظلمات تشبیه کرده‌اند.^۲ در این عالم، هیچ چیزی مشخص نیست و انسان چیزی نمی‌بیند. عماء یعنی ندیدن، نفهمیدن، نشنیدن و ادراک نکردن. آنجا عالم هوهویت محض

^۱ دیوان هاتف اصفهانی، ترجیع‌بند، ص ۵۱.

^۲ رجوع شود به مفاتیح الإعجاز فی شرح گلشن راز، شمس‌الدین محمد لاهیجی، ص ۱۱۳، ذیل شرح بیت:

سیاهی گر بدانی، نور ذات است *** به

تاریکی درون، آب حیات است

است که در آنجا شاعر فقط حقیقت آن وجود است.^۱

عماء در سفر اول (سفر من الخلق إلى الحق)

حاصل می‌شود. البته نحوه فناء صفات و اسماء انسانی

در اسماء کلیه، و نحوه امحاء ذات در آن اسماء کلیه، و

اختلافی که ممکن است در اینجا باشد، مسائلی است که

إن شاء الله بعداً عرض می‌کنم.

وقتی شخصی در مقام فناء است دیگر کثرتی

نیست و اصلاً ادراکی ندارد؛ مثلاً یک دفعه می‌افتد، یا

اگر راه می‌رود اصلاً هیچ چیزی نمی‌فهمد! البته این

قضیه نسبت به افراد تفاوت دارد و مربوط به خدا

است و هر طور که خدا بخواهد می‌دهد؛ یکی را نگه

می‌دارد و یکی را زود برمی‌گرداند. من باب مثال آقای

حداد در این قضیه خیلی تردد داشتند؛ اما ما نسبت

به آقا اصلاً چنین چیزی مشاهده نکردیم و نحوه این

قضیه برای ایشان کیفیتی داشت که اصلاً برای کسی

مشاهد نبود. قطعاً چنین مسائلی برای ایشان بوده

است؛ ولی به خاطر اینکه ایشان جنبه ارشاد داشتند یا

^۱ جهت اطلاع بیشتر پیرامون مقام عماء، رجوع شود به مصباح الأنس، فناری، ص ۳۸۷.

قضیه در باطن بوده است یا مثلاً خیلی سریع بوده است، به نحوی بود که اصلاً مشاهد کسی نبوده است.

تلازم اعتقاد به توحید حقه حقیقه و

اعتقاد به ولایت

تلمیذ: شعر «ما علی را به تاری دیده ایم!» به همان

جنبه فناء ایشان اشاره می کند؟

استاد: نه خیر، منظور همان معارف و حقیقت

ظهور ولایت در حضرت است و منظور این است که

حضرت الآن در اینجا حق محض است و مظهریت

برای حق محض دارد؛ ولی ما چون این معنا را ادراک

نکرده ایم به دنبال ظلمت رفته ایم. ظلمت همان

تمسک به مظاهر دیگر است؛ مظاهری که متوغل در

شهوات و انیات و... هستند. ما به دنبال حقیقت

محض و حقّ مطلق که در وجود حضرت است،

نرفتیم؛ لذا به تاری دیده ایم، یعنی آن حقیقت مطلق

و حقیقت محض و حقیقت ظهور حق در حضرت

که حضرت را متبدل کرده است، برای ما انکشاف

پیدا نکرده است، و اگر انکشاف پیدا می کرد دیگر

به دنبال اینها نمی رفتیم.

گرچه حقّ مطلق در اینجا تعین پیدا می‌کند، اما این تعین او دیگر تعین حق است و تعین نفس نیست. حضرت در اینجا سفر من الحقّ إلى الخلق بالحق را انجام داده است؛ یعنی وقتی از آنجا مراجعت کرده است، در آنجا حق با او است، نه اینکه جدای از حق برگشته است، بلکه خدا را هم با خودش آورده است؛ یعنی او در اینجا دیگر خود حق محض است که به این صورت دارد جلوه می‌کند. این معنای حقیقت معرفت است.

اینهایی که علی را از خدا جدا کرده‌اند و ولایت را از توحید جدا کرده‌اند، ولایت را به تاری ملاحظه می‌کنند و همه اینها به تاری دیدن است! امیرالمؤمنین از این کارهایی که اینها می‌کنند بیزار است و می‌گویند: من کجا جدای از توحید هستم؟ کجا جدای از حقیقت خدا هستم؟ من بدون حقیقت توحید صفر هستم! ولایت عین توحید است. قبول ولایت، قبول توحید است و قبول توحید، قبول ولایت است. هم سنی‌ها که ولایت را رد کرده‌اند و به توحید گرویده‌اند، در اشتباه محض هستند، و هم آنهایی که قائل به ولایت هستند و توحید و عرفا را

کنار گذاشته‌اند، در اشتباه محض هستند؛ هر دوی این افراد در نقطهٔ مقابل حق هستند. کسی که قائل به ولایت امیرالمؤمنین است قائل به توحید حقهٔ حقیقه است و کسی که قائل به توحید حقهٔ حقیقه است قائل به ولایت امیرالمؤمنین است؛ هیچ فرقی در اینجا ندارد و به‌طور کلی مقام ولایت با مقام توحید سیّان‌اند، یعنی یک واحد هستند، نه‌اینکه تفاوتی داشته باشند.

کیفیت مراعات مقام تشریح در حفظ ادب

نسبت به امور مربوط به توحید و ولایت

تلمیذ: چرا پس به قرآن «ثقل اکبر» می‌گویند؟

استاد: البته معنای ثقل اکبر در بعضی از موارد

آمده است؛^۱ ولکن خیلی‌ها معتقدند که ائمه ثقل اکبر هستند و اتفاقاً روایات هم در این زمینه داریم، و قرآن هم تراوش همان حقیقت است.^۲

وجهی که به قرآن «ثقل اکبر» می‌گویند

^۱ تفسیر القمی، ج ۱، ص ۳؛ بصائر الدرجات، ج ۱، ص ۴۱۴؛ تفسیر العیاشی، ج ۱، ص ۵؛ بشارة المصطفی، ص ۲۹ و ۳۰؛ الاحتجاج، ج ۱، ص ۶۰.

^۲ رجوع شود به بحار الأنوار، ج ۳۰، ص ۵۴۶؛ معاد شناسی، ج ۷، ص ۳۰۱.

به خاطر «در مقام تأدب بودن» است. در مقام تأدب یعنی امام علیه السّلام در این عالم و از نقطه نظر مراتب نفس و مراتب کثرت، بالأخره وجود بشری دارد، در مقابل قرآن که جنبه ربّی دارد و متوغل در جنبه ربّی است؛ لذا خود حضرت با اینکه می گوید: «من قرآن ناطق هستم؛ این قرآن ها را بزیند!»^۱ اما خود حضرت در مقام تأدب نسبت به قرآن، خضوع و خشوع دارد.

یادم است که چند سال پیش که در مشهد روی منبر صحبت می کردم، یک مرتبه در حضور آقا گفته بودم: «حضرت سیدالشهدا علیه السّلام به مکه تشریف بردند.» بعد که آقا سؤال کردند و گفتند: «راجع به حضرت باید گفت مشرف شدند.» من گفتم: وجهش چیست؟ اگر ما از نقطه نظر واقع نگاه کنیم و شرافت کعبه را به ولایت بدانیم، پس کعبه بدون ولایت دیگر شرافتی ندارد، و این مسلم و محرز است که مقام امام اشرف از کعبه است؛ و اگر ما از نقطه نظر ظاهر هم نگاه کنیم، کعبه سنگ است

^۱ مرآة العارفین، قونوی، ص ۳۹؛ نور ملکوت قرآن، ج ۳، ص ۱۹۴.

و امام از نقطه نظر مراتب حیوانیت بالأخره انسان است.

آقا فرمودند:

نه، در مقام تشریح و مقام تکلیف، خود ائمه هم به رعایت آداب و جهات ادبی تکلیف ملتزم بودند، و این خصوصیت کعبه که باید از همه اطراف و اکناف بیایند و دور آن بچرخند و اینکه کعبه مظهر بیت الله است و اسم آن بیت الله است و آنجا مسجد الحرام است، اقتضا می کند که خود ائمه علیه السلام هم رعایت ادب کنند.

همان طور که وقتی می خواهند نماز بخوانند

رو به کعبه می ایستند و نماز می خوانند و وجهه

ظاهری شان به سمت کعبه است، از نقطه نظر محاوره

و از نقطه نظر کلمات هم رعایت ادب آنها این بود که

خود را در مقابل این ظهور حق پایین می آوردند و

در نظر می گرفتند؛ گرچه فی الواقع رشحه ای از

رشحات آنها، برقراری کعبه است، و مردمی که به

دور کعبه می گردند به دور ولایت امام باید بگردند و

روایاتی هم داریم: رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَ آله

می فرماید:

فَلَوْ أَنَّ امْرَأً صَفَنَ بَيْنَ الرُّكْنِ وَ الْمَقَامِ فَصَلَّى وَ صَامَ

ثُمَّ لَقِيَ اللَّهَ عَزَّوَجَلَّ وَهُوَ لِأَهْلِ بَيْتِ مُحَمَّدٍ صَلَّى اللَّهُ

عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ مُبْغِضٌ، دَخَلَ النَّارَ!^۱

«اگر کسی هر سال حج کند و بین رکن و مقام

[به روی قدم‌های خود به نماز بایستد و روزه

بگیرد] و سپس بمیرد، ولی بدون ولایت ما باشد،

داخل در جهنم می‌شود!»

و امام باقر علیه السلام می‌فرماید:

يَا سَدِيرُ، إِنَّهَا أَمْرَ النَّاسِ أَنْ يَأْتُوا هَذِهِ الْأَحْجَارَ

فَيَطُوفُوا بِهَا ثُمَّ يَأْتُونَا فَيُعَلِّمُونَا وَلَا يَتَّبِعُونَا.^۲

لذا گرچه هم‌چنین معنایی هم هست که بدون

عرض ولایت و بدون تمسک به ولایت، همه این

کعبه و... نتیجه‌ای ندارد و خشک است و حقیقت و

باطن ندارد و موجب ترقی و رشد و رُقَا نفس نیست؛

اما از نقطه نظر سلسله مراتب تکلیف و عالم کثرت

که عالم تأدب و عالم حفظ هر تعینی در رتبه خودش

است، لسان ائمه نسبت به کعبه یک لسان تشریف

است، لذا ما هم موظف هستیم. ایشان می‌فرمودند:

^۱ الأمالی، شیخ طوسی، ص ۲۴۷.

^۲ الکافی، ج ۱، ص ۳۹۲. ترجمه:

«ای سدیر، مردم امر شدند که به سراغ این سنگ‌ها بیایند و دور این سنگ‌ها

طواف کنند (و این سنگ‌ها مقدمه برای ورود در حریم ماست) سپس به نزد

ما بیایند و ولایتشان را به ما اعلام نمایند.» (محقق)

«ما هم به همین کیفیتی که خود آنها راضی هستند
تلفظ کنیم و از کعبه یاد کنیم.»

قضیه «ثقل اکبر» هم همین طور هست.

علت جواز طوف به دور قبور ائمه اطهار

و اولیای الهی

تلمیذ: در تذکره‌ها و بعضی از قصه‌ها، بعضی از
سلاک دور ولی خدا طواف می‌کردند؛ مثلاً بایزید یا
ابوسعید ابوالخیر نسبت به بعضی از مشایخشان، دور
قبر ایشان طوف می‌کردند.^۱ آیا طوف نسبت به
شخصی که مطاف واقع شده است، دلالت بر ورود
به ولایت می‌کند؟

استاد: چون این قبر، قبر ولی است و ظهور
ولایت در او است، از باب تأدب و اظهار عبودیت و
تذلل و تواضع، طوف می‌کردند. طوف به معنای این
است که من این را محور برای حرکت و اتجاه خودم
قرار می‌دهم. همان‌طور که بوسیدن عتبه هم حکایت
از همین قضیه می‌کند. کسی که به مشهد مشرف
می‌شود و می‌خواهد وارد حرم حضرت بشود

^۱ رجوع شود به مثنوی معنوی (آذر یزدی)، دفتر دوم، ص ۲۷۳.

مستحب است که عتبه را ببوسد. این از باب ادب است؛ یعنی اینجا جایگاه خضوع و تذلل و جایگاه عرض نیاز و بدبختی و بیچارگی انسان است، به این حساب که خداوند متعال در این مظهر تجلی کرده و این مظهر را وسیله برای ترقی و رشد انسان قرار داده است. لذا طوفی هم که دور قبر حضرت است، آن هم از همین باب است. مرحوم آقا توضیح روایاتی را که دلالت می‌کند بر «و لا تَطْفُ بِقَبْرِ»^۱ بیان کرده‌اند،^۲ و فعل اولیا حجت است و آقای حداد در این زمینه هفت شوط دور قبر حضرت طواف می‌کردند،^۳ و این حکایت از این است که قبله واقعی و حقیقت واقعی اینجا است و این اشاره به باطن قضیه دارد. مکه اشاره به ظاهر است که انسان باید دور بیت‌الله طواف کند؛ ولی طوف به دور قبر حضرت، اشاره به باطن است.

انسان از نقطه نظر جوارح باید جوارح خود را

^۱ الکافی، ج ۶، ص ۵۳۴. امام شناسی، ج ۵، ص ۱۴۵: «بر روی قبر غائظ مکن.»

^۲ رجوع شود به روح مجرد، ص ۱۹۷.

^۳ روح مجرد، ص ۱۹۶.

منطبق با جوانح خود قرار بدهد؛ یعنی همان طوری که در مقام التزام قلبی باید به یک سری مسائل ملتزم باشد، از نقطه نظر ظاهر هم باید رفتار و حالات او بر همان التزام قلبی منطبق باشد. لذا باید جوانح را به ظهور آن جوانح و التزامات قلبیه، که همان طوف ظاهری دور این قبر است، منطبق کرد. من باب مثال وقتی می خواهید به شخصی احترام بگذارید، فقط در کناری نمی نشینید و بگویید: آقا دوستت دارم! «دوستت دارم» یعنی بلند شود و برو آب بیاور، برو میوه بیاور، برو چای بیاور! اما اگر مهمان به منزل شما بیاید و شما همین طور بنشینید و بگویید: من آن قدر شما را دوست دارم که نمی توانم یک لحظه از پیش شما تکان بخورم! می گوید: آقا، بلند شو برو و چیزی بیاور تا بخوریم! از گرسنگی داریم می میریم! این یعنی التزام باطنی و محبت باطنی اقتضا می کند که مضیف در مقابل ضیف بلند شود و به ادای احترام او قیام کند و موجبات برای مقتضیات ضیافت را انجام بدهد.

گشتن دور قبر هم همین است، یعنی آن التزام

باطنی انسان به حقیقت ولایت اقتضا می کند که انسان از نقطه نظر ظاهر هم عملی انجام بدهد که این معنا را برساند و این التزام را نشان بدهد. اگر انسان کار دیگری هم انجام بدهد که این معنا را برساند، اشکالی ندارد.

تلمیذ: طواف کردن سالک نسبت به قبر یک شخص دلالت بر رسیدن آن شخص به ولایت می کند؟ یعنی به کمال رسیده است؟

استاد: نه، نیاز نیست به کمال رسیده باشد و ولایت او کاملِ کامل شده باشد، بلکه همین قدر کافی است که مثلاً فناء در اسماء و صفات پیدا کرده باشد و حالاتی برای او آمده باشد و دارای صفایی شده باشد و به مقام ظهور ولایت خدا رسیده باشد؛ البته لازم نیست ظهور ولایت در ذات باشد، بلکه ظهور مراتب دارد و اشکالی ندارد که دارای ظهور در اسماء و صفات باشد.

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ